

<p>وزو کردون سپه فرزند چو کوهرهای عانی</p> <p>کلی زو کو بهای منی پر از رعل بدجستان</p> <p>سبان و نیار ما کرد در مهاجی صفای</p> <p>کن چندان میان کوه و باغ و راغ ویرا</p> <p>نه نوح بحر عمانی و نه گفت سیر مملای</p> <p>از او مدحت کرانی یافت در کوهلزار</p> <p>فرودیدار ز دانی که دارد در سلطان</p> <p>دیس سعد کردونی نشان عدل</p> <p>دما رکوه آمانی شادای و نیسان</p> <p>بمیدان شیر سیدانی با یوان ماه ایوان</p> <p>بفرمان تو شد عالم که یزدار از بفرمان</p>	<p>ازان دیوان پاراید چو مجرای کردانی</p> <p>کلی زور و دها منی پر از یا قوت رمان</p> <p>شور و آسمان کسیر پر از و پای کفستان</p> <p>ایا ابر مستانی چون ابر بهار</p> <p>که نه آثار طوفانی و نه بنیاد نیلان</p> <p>ابو نصر که یزدانش سعادت داد از</p> <p>فکنده فرز دانی بر او دیدار سلطان</p> <p>ایا میری که از رادی سر سیران ایرا</p> <p>که بخشش چو بهرامی که کوشش چو دستار</p> <p>عدو را بخش جستی لیر اسعد کیوا</p> <p>تو در آرزو خستی را کف داد و در مان</p>
---	---

اگر شیطان شو دیارت به در صورت جنون
 بقول آرایش طبعی عقل سایش جان
 اگر نه موج دریانی و گریه سیل میان
 ایام پوشیده از عیب تو از غیب عریان
 اگر پیمبری وزی بر سر او است
 یکی دهقان هم شاه باشد م شاعر ناد
 بجای تو که با بر شاه هم صغی و هم حوا
 حسود هم فرود آند و بد کویان بر ناد
 فراوان دادیم نعمت حسودان را فراوان
 الا نامم افرونی و نقصان است در علم
 را با د بر افرونی بر دل دل بشادان

و گریه خون شو خست به بر دوش سطل
 که با ز از تو اسایش هزار اثر اسایش
 چه اباد دوست با دشمن چاره جو یکسان
 چه در مجلس می آن و صد کار با کرمان
 که میز معترت آید و فرض مسل بزوان
 مرا از شاعری کردن تو کردی باز در بقا
 بسی کس مسموم خوانند ما تو کمتر م حوا
 ز بس کم خواستد باشی ز بس کم پیش جان
 تو کردی برین سید و گریه از چنان حوا
 الا نامت شادانی و عکس تو بر ما
 عدو را با و عکس جان و دل تن انبصا

در مدح ایساک بوضو کوبید

ای برشاهان جهان بادیه ساسانی
می خواه که بدخواه بکام دل کشت
روزه شد و تسبیح و تراویح سبکی پای
چون باهیمی حبت شب عیدم خلق
که گاه برهنه درون بچد گاه بنفش
میری تو محکم شد و شاهی تو خرم
خورشید روان باشی چون از بر خشی
انها که همی میسوسوی ملک تو کردند
دام طمع از ماهی در آب فکنند
تسیر شود که چه قوی کردد که تر

می خور که بداندیش چنان شد که تو خوا
و نخبش بداندیشش و آورد سیاه
عید آمد و آمدی و معشوق و ملا
من روی تو حستم که مرا ماهی و شاه
دایم تو برهنه درون بچدی و بچ کا
بر حیره ندانند ترا میری و شاه
دریای روان باشی چون از بر کا
از سر خنبد اندر سر از تاقه را
نه مرد بجای آمد و نه دام نه ما
کاپی نشود که چه پسندد و در جا

وله صبا

ای همه از راوی و از راسته	جان و دل از راستی راسته
شمع سخاوت را از خفته	سر و سیادت را چپسته
پتو خداوندی ناقص بود	رات چو پر این پر پسته
تا بشاذه است بگیری پرت	غم ز دل مردم نشا کسته
طبع تو از راستی آمد پدید	طبع تو شان داد بهم کسته
رفت و گسوت نبودند راست	دوست ندارد کجی و راستی
از امر جمله ترا خواستن	کز شعر جمله مرا خوانستن

در مدح جبرئیل و نصر گوید

بهر سری سپری تو از هر سحر	از هر می نمی تو از هر شمشیر
با وادانت و بستدن کار تو ایم	کا جی بن ستانی و کا جی عطا

از چشم خشم خشم خون سر بر آورد
 با بسپت تو کو بی گاهی شود و
 کرشت اندر آید در بار و خنک
 اسالت بار خدایت تر
 تا کم بوشند زان بر و خوشند
 کار رهی مبارکه و ایم تو سگ
 تا چون زخ صنم بود اندر سار مل
 بادارخ عدوی تو، پس چون بی گ

چون دست را بدست میسر بر
 بادولت تو خاری سروی بود
 با اسب و با صلاح ز دریا برون
 خانه زانه خالی و می آن ز می
 یسم کار کل شده ز رشیدین
 ز جل و نسید بد و بکره رس
 تا چون رخ شمن بود اندر حمران
 روی تو با و بچو کل شادی از

مدح امیر ابوبصیر محمد بن احمد ساکونی

تری را که بودم بدور روزگار
 ندانم غم دور و بجزان بارین

جدا دار و از من بد آموزگار
 بجز آن کار نموده است بجزان بار

<p> اگر بر کسی طاقت چهر دارد نه چون بار بجران بود هیچ بار نزد کبر بزم چو از باد سپید چو از بباران کبریم از این غم می زوسریم شده چون بسته عراق ذو کلنا رود و ماران جز از من که کمرایم از چشم مستش عراق تو ای امشب حصار رتبار بوس و کنار تو هر شب نه نولو بود چون تو در هیچ دریا دل من ترا خواهد از هر حسابی </p>	<p> هر طاقت بجز اوست بار نه چون بار بجران بود هیچ بار نزد کبر به جهم چو از خار بار ز نماندین بدوی کین بهایه بی زوکت سارم شده چون نگار دلم کرد مانند گفت بهار رستی کند راه کم بهوشیار جهان کرد بر من چو تازی حصار فرود دیدم از دیده نولو کار نه چون چشم من هیچ دریا کار دل من ترا جوید از هر شمار </p>
---	---

مراد بر دل آری بود زبان
 چرا بایست بر زبان گفتگونی
 ز حیران تب روزگاری نباشد
 شکاری ز معشوق بهر چه باشد
 ز پداه کیستی سرسد کسی کو
 چون خورشید شامان بونصر مملکت
 بحر مردمی کردش نسبت شعله
 ز سایه سئوالی بود زو جهان
 سرایش ز خواننده خالی نباشد
 اگر تف تیغش بچگون در آمد
 اگر سنگت غاره ساید پیش

مراد زبان نبی بود و دل آری
 چرا بایست هر زمان کارزار
 چه باید کردین تب روزگار
 چه باشد سیدین بهر شکار
 کند خدمت داه که شمر یار
 کجا بست اورا بصد شمر یار
 بحر خمی کردش نسبت غار
 ز دشمن سپاهی بود زو سوار
 قطاری ز فرشته در آید قطار
 ز چون کردون در اقد عبار
 ز خارا براید بخور بحسار

همه حسروان یار و هر ندیسکن
 نگارین از آن شد بسا شکر داد
 شود گاهی از شکرت چو کوی
 پدیدار باشد میان سپاس
 اگر بر عینش افتد گنجینه
 بگراند چرخ از او سرو
 چو چرخ شود ماد صا شش منینه
 بود بر برنگ خویش خسته
 بنوسد ز افاک جز نیک بختی
 ابا خست ساری میران بخوید
 نخواهد خلاف تو جز تره روز

بیاورد از آن بگریز سحر کار
 پیشانی بر امیری خار
 شود کوهی از زخم این غار
 چو شمع شب تیره بر کوه سار
 اگر بکست سانش باشد گذار
 بگیرد کند مهر چون لاله زار
 یونانی شود با فرانس چار
 بود بهر بر بد کالیش دار
 نکرد ز مهر تو جز خاک سار
 جز از خست ساری تو جز خست
 بخوید ز نهامی تو جز خست بار

چه کرد از نهانی خدا آشکار
 نصیب عدو هر کجا بود عار
 مرا در بود مرگ کشت رخسار
 بی خوردن اندر بخشی بسیار
 بود خارش تو هر تا عدار
 چو از پیش هر فریبی در تزار
 الا تا بودار غوان هر بهار
 پیش اندرون ارغوان زح کار

تو پکاری و حسن بر نخران
 نصیب تو هر جا کجا بود در پنهان
 کسی کو می کین تو خورد و باشد
 اگر مان فارون بدست تو آید
 بود وقت پیش تو بر مال بخشی
 چو از پیش هر کو هر می در سنان
 الا تا بود زعفران هر شکران
 می زعفرانیت با و ابکف

در مدح امیر ابو نصر ساسانی

جغای تو کوشم تا مرا نیاز
 مرا بقول بداندیش من بر نیاز

مرا نیاله و زار می سسی نیاز
 ترا بجان و تن خوشتن خریدم نیاز

جان شیرین مهر ترا خریدم

نه زان عجب که ترا با نبات نگردم

ایر عشق تو گشت مبطع و دولت تو

بطع مشک زلف تو اندر مشک باد

بجای عوی تو تازی شوده روشن

زلف خود روح محل وینه سیمین

برنگ زرد من روی کس سج تو مان

فدای سر و کنم دل که سر و بالا

چرا ز جان و دل من بگاه داری چه

بلا می بینم زان ز کس کنه کار است

من از دو چشم دو خیری در دنیا گام

ز زلف پر چین خون مرا خریدم

کز ان عجب که مرا با وفات بگردم

بر روی کس بر کس طمع آورد همی

شود برنج و به بند اندر سر گرفتار

بجای روی تو روشن شو شب تار

بمفشد زاری و گل زاری و سخن زار

برنج آرد می و از غوان آزار

فدای ماه کنم جان که ماه رخسار

چنانکه روی لب از من نهان همید

که داد جان و ان مرا نکون سار

تو از دو زلف دو سخن مشک بنگار

بر لب کج چو عدوی و فغانی حوی
 سر سعادت و سالار فرج او بفرمان
 مرا آنچه خلق نمیدیشد او بداند پاک
 فدای کانا جبارت از جهان بکنم
 اگر بفضل کسی ملک را ز او است
 مخالفان را سوزند و نار بی نور
 بستی اندر و انار می خورشیدان
 نی با هوای تو کسیرد کناه مین
 کنا بهای مرا دروغهای مرا
 خلعت تو زمین پش کرد زاز
 سخا ز دست تو شد در زمانه شدان

بقدر است که وعده جاندار
 کرد گرفت سعادت سر می سالار
 کلید سر نیست و پشت پیدار
 بفضل بر همه خلقت داد جبار
 تو ملک نیست جبار چنان سرور
 موافقان را تا بنده نور بی نار
 بیک سخا تو در از را مبینار
 نه باید حق تو کسیرد دروغ مین
 کفایتی تو بدان دین استغفار
 خلعت تو هوا پیش کرد عطا
 و غار مرغ نوشد در زمانه دیدار

که امم دست که خشن دست نگذازد	که امم خصم که جان شرح بی تیغ نگراند
بزرگ دانت تو کرد پیشه رهوار	زمانه سب هر دو بود و گره تون
که تو همیشه درخت خجسته بهار	خجسته باد ترا عید کوفتد کشان
رضامی از بد جویند از آن خو عوار	کنون کینا و میان کاو کوفتد کشند
بدل کیش عدو خصم با کنه کار	تو کاوی کسی که کوفتد بی راه
تیر اعیس چنین با مراد بگذار	تو نکذری جبهان تا بیخ و فیروز
همیشه تا بود از سزه باغ زنگار	همیشه تا بود از لاله کوه شکنی
رخ تو باد چون لاله بر کن کسار	سر تو باد چون مور و بر کن باینی

در مدح امیر ابو نصر بن سامانی

نیشی زین کمان چو شمشیر شکست بان کرد	ایا سوری که سوسن از سبیل سپا پار کرد
بزرگ بر یک از عهد ایچاد وستان کرد	فکندی کل از غنم سر زان حلقه چو بر کرد

یکیزدن شکن دی یکیزدن کران دی
 کشیدی غایبه بر کل فکندی بر سمن سنبل
 نیشکت سوزد از شش آتش سرد از با
 بکل گویند شون کرد پنهان با و تا بازا
 بسان سرو سیب می میان باغ نیکو
 گرم کردن بخوابی ان اسان کو پیش
 تو همچون بار دلمی روی و سپهر نازد
 میان باغ نشسته و کرد باغ پر
 چافت دیدی ز عاشق چه احتیاجی
 سر مرغ در بوستان ز مرد کردی و جان
 چرا تو را خوان کردی میان باغ میل را

یکیزدن سپردی یکیز جانستان کرد
 یکیز دام دل کردی یکیز بند جان کرد
 نه این بازان سایه زدنی ان بازان زان کرد
 تو اندر غایبه خورشید تا بازانمان کرد
 مراد بوستان غم جو زترین خیزان کرد
 چرا بر یکمون میدان غم بر صوبان کرد
 بدان مردود دل چشم خونار و نار دانی کرد
 یکیز بوستانا کردی یکیز کاستان کرد
 که کردی پر عاشق تو کیستی را جو ان کرد
 بساط کورد صحرای پرند و پر نیان کرد
 که چون موسی در حجاز باغ اندر نوا کرد

مگر کجور نعمانی و یاد پای عشق
فلک نکند پیش کاشی که مرد مرچینان
سببست تو میدانی و خیسای مرد
زد دشمن ملک خالی شد چو در پرین
کسی گماند روان او ز بشد کین نور روز
بجان زعفران با مرد روزم تیغ تو
بسی بشد کین تو سنا مبارد و بر کرد
گفت چون بزور روزی که مبارد شاد
ز مردی اصل سیر پی میدان اگر مرد
دلم چون بوستان کردی بس شاه خدایا
ز جود تو من ارکیت سعت داستان

و یا روزی که راز دست شاه کرد
تو بر کاری که مرد مرچینان بد خیا کرد
بمانا دست را از روزی با صیاح
ز که سر کج شد خار چو کف از کمان
روشش که قمار بلای جان آورد
بسا چون از غوان او پاک زان
که جسم چشم شایر ابا عت بر نشا
برای ایران از ز جوان اندر خزان کرد
بدین داور کار از اسپهان شایر کرد
مراحت ضیاع و ملک و مانع بود
بخت مرد مرچینان خجایت داستان

بسان کاه من بزم نرند از دست صفا کاه

مرا بر آسمان دی بجای جانیه چشم

بنا مشحون کن کردی و حوز و شبن

شدی زین خانه میران در حمت میران

اگر من کبترم ز شایان اشیا کنیم

بدین امید میران اسیر اسیرم گوید

تو هستی سایه زردن اشیا کیش زرد

تو همتا بنانی مرا شمع من کردی

بجا بادت به پروزی هر روزی تقاضا

ز گفت عالم جاست فدیت پستان

تو از دیون بر چون درفش کاه و نایز

کنون چون بنیت خوشم مکان بر ایما

بگیر چون سا کردی بگر چون حساب کرد

مرا از آسمان دی و حفت خهران کرد

بجا با این جان کن دی با شایان کرد

بدین امید سا از یکایت مع خود کرد

چرا این اسبک کردی چرا اگر کرد

تو خورشید زمینی و مرا ماه زمان کرد

که خصما را و خوش از اندیده شادمان کرد

که دست و تنع را بر خلق عالم پستان

در مع امیر ابو نصر سامانی گوید

بوی بوی مویسان آید
 ریک آموی در شتیهایی آن
 ای بخارا ساد باشی ساد در
 میرما هت و بخارا آستان
 میرسرو هت و بخارا بوستان
 آب جیحون با بیه پناور
 آفرین و مدح سود آرد

یا دیار محرابان آید
 زیر پایم پر نیان آید
 میرسویت میهان آید
 ماه سوی آستان آید
 سر و سوی بوستان آید
 تخت مارا تا میان آید
 کرکج اندر زیان آید

وله رضای

بیارانی که پنداری و ان با قوت
 پاکی کوئی اندر جام مانند کلا
 سخاسته قدح کوئی و در قطره سخاسته

ویا چون کشیده مع پیش افتاب
 نخوشی کوئی اندر دید و خواب
 طرب کوئی که اندر دل و عامی مستجاب

اگر می نستی بگیر همه دلها ترا
اگر این می یاب بر اذر بچکان عقاب

و کرده کابلد جا ز ابدی می ترا
از آن بانا کسان هرگز نخوردنی

و لایضا

منوش است دلم از کرشمه سلمی
چو گل شکر دیم در دل بودین
بغچه نوش کر خنده شاه با ده
بر برده ز کس تو آب جادویی

چنانکه خاطر محبوب ز طره لیس
چو ترش روی شوی در حالی از صفر
بسبب تو در گوش مهره
کشاده غنچه تو آب سحر علی

و لایضا

مرا از نصب تحقیق بسیار است
برای پرورش جسم و جان بجزم
بصورت چو بیل مقید نظم

چو آب جویم از جوی خشک یونا
که حیف باشد روح القدس بسکبا
بهرم حسین چو یوسف اسیر زندا

بسی شرم من با ابا کابرو عیال
نخواستم ز مشاکر که دستوری

پانزده دستان اشکار نهانی
بیا فخر عطا ما کر چه بیانی

و لایضا

ای آنکه در غمی و سزاوار
رفت آنکه رفت آمد آنکه آمد
مستی کن که نشود دوستی
شوما قیامت اید ز زاری کن
ابری پدیدنی و کسوف غم
اندز بلای سخت پدید آمدند
همواره کرد خواهی کیستی را

واندر حجبان سر شکست
بود آنچه بود خیر و چه غم و آزار
زاری کن که نشود آوار
کی بیشتر ز زاری با آزار
بگرفت ماد و گشت جهان بار
فضل ز بگواری مع سار
کیستی کی پذیرد هموار

و لایضا

دل شکست مدارای ملک از کار خدای
صد بار فداوه است چنین هر کس را
انکس که ترا دید ترا پند و حکمت
و زمان که گرفتار شدند از پند تو

اراسم و طرب را بده از طبع جدا
آغز بسیدند بچهر کام رودا
داند که تو با سیرت شیرین را
از شدت شیر تو یابند رها

مشوئی در توحید گوید

ای رتوده که خورشید
چنگ نهر گاه که بر چنگ زنی
گرچه از گوشت و صورت در
گرم کن مبت که ایام را
همچنان نه اثری در بخشیم
در آتازه کی از بس برود

گرمت بسته در نوید
باز کردی و بر اینک زنی
پیرین قالب آدم کرد
جلوه دین سخه گاه مرا
که چو پرواز کند از دهنم
آب را آتازه کی از بار دست

چنگی و پردگی خنک توستی

چون شود کسب همی پراهن

نقطه دایره در دم کن

هر کجا بگردی پایشان یا بم

صبح را از رخ خود خندان

چون شوی شعله در شمع آفتاب

کس از سرود و آیهش

در خرابات که نفس تو کم است

باز پراهن دیگر پوستی

شمع را پرده در جسم توستی

آن چنان دم زنی و جسم دم

نغمه پرده و آهنگ توستی

صیقل را چاک زنی تا دهن

بچو کیمت سالی خود نسردم کن

که نشینند و رتند از غم دم

اینگد را چهره بخون غلطانی

روشنی کردی و در سمع آفتاب

بکفن خانه کور فکنیش

جامه کرد در یابست خم است

کر چه زین جامه مکر پوستی

شب تویی شمع تویی جمع تویی

از جنون غمت ای مایه غم

که ز باد نفسم کل رفصده ناله در سینه چو طبل رفصده

وله یضاً

خاری ناشیندستم که کاخمش
یکی از کید شد پر خون و ممشد چاک از
رخم ماند بدان اول لم ماند بدین
سه پر این سلبی دوست یونس را بر
سیوم یعقوب را از بوی روشن چشم
نصیب شمع و در وصل آن سرین

وله یضاً

بسرای سپنج همان را
زیر خاک اندرونست بایست
باکسان بودت چه سود کن
دل نهادن بمسک نه روست
گر چه با کنوشت خواب بردیست
که بگور اندرون شدن شهادت

وله یضاً

مرد مرادی نه بهمانا که مرد
مرک چنان خوابه کارست خود

جان کرامی به پدر باز داد

کابلد شیره با در سپرد

حاتم طائی تونی اندر حسنا

رستم سکری تونی اندر سیرد

نی که حاتم نیست با جود تو را

نی که رستم نیست با خنک تو را

رباعیات

زمانه پندی از ده وارد او مرا

زمانه را چه بگری همه پند است

بروز نیک کسان غم مخور ز نهار

بساک که بر روز تو آرزو مند است

با آنکه دلم از غم حیرت جویش

شادی بغم تو ام از غم از تویش

آیدش که مریب و گویم یاز

بهرش چنین است وصالش چویش

چشم غمت بهر غمتی که هست

بهر هزار گل ز بر از من سگفت

روز می که دلم ز جان همی داشت ^{نهیست}
شکر زبان جان با جملش گفت

و لاله  

آن عقیق تن منی که هر که بید
هر دو یک گوهرند لیک بطبع
عقیق تنی که آتش نشاخت
این بیسردوان و کرکشت

و لاله  

بجای آرزون شو و جویشید
آن ز نخلدان سپ ماندراشت
کز تو کسی از آن دلا که سپ
کز از شکست خاک دارو سپ

و لاله  

آن شنبه جگر مجوی زین مانع اثر
پسود و همان کج با غیابش بقفا
پدستانیت این ماضی مدوده
چون خاک نشسته کرد چون باد کز

و لاله  

چون گشته به پیغم دو لب کرده نزار	وز جانم می غالب فرسوده باز
بر بایسته نشسته می کوی سنا	کی گشته زامن و پشیمان با

وله

ز نبی سوار و جوان تو آنکه از ره دور	بخدمت آمد سیکو سگال و نیک آید
پسندید باشد در خوابه رایس از ده سال	که باز کرد و پرو سیاه و دریش

وله

شاهی که بر روز زم آرد	ز زین بخشد او به تیر و چکان
تا گشته او از آن کفن سازد	هفت گشته او از آن گنبد دربان

وله

انمی که گر سرشکی از او بر چکد زین	همواره مست کرد از بوی او
آبودت که بخورد قطره از آن	غزیده شکر کرد و نندیشد از آن

